

# یغمای بهار

اعظم کلانتری

«یاسی»



نشر علی  
تهران - ۱۳۹۷

|                     |                                    |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه             | : کلانتری ، اعظم                   |
| عنوان و نام‌پدیدآور | : یغمای بهاری / اعظم کلانتری .     |
| مشخصات نشر          | : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶. |
| مشخصات ظاهری        | : ص.                               |
| شابک جلد ۱          | : 1 - 287 - 193 - 964 - 978        |
| موضوع               | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴       |
| رده‌بندی کنگره      | : PIR                              |
| رده‌بندی دیویی      | : ۸۴۳/۳۶۲                          |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۸۴۲۱۱۸                          |

تقدیم به اسطوره‌ام، محمدرضا.

پدري که نفسِ گرمش نیست؛ اما آغوشش حتی به

خیال و برای تمام من، خودِ خود بهشت است؛

حتی اگر همین بهشت به لفظ و به رسم و به عرف

زیر پایش فرش نباشد!

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰۲۶

یغمای بهار

اعظم کلانتری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: زمستان ۹۶

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 287 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

یک من  
یک تو  
و دنیایی حرف...  
یک کلام؛  
درد و  
درد و  
درد...<sup>(۱)</sup>

— امروز پنجمین خرابکاریه، مراسم چهلم خراب شه دودمان همه رو به باد می‌دم.

صدای فریادش آن‌قدر گویا و رسا بود که صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد.  
از زمانی که برگشته بود، معمولاً صدایش به گوش کسی نمی‌رسید و ذات‌کم حرفش با خارج رفتن هم عوض نشده بود.

سر همه پایین بود و کسی آتش گرفتن خرمن‌گندم را گردن نمی‌گرفت.  
دندان قروچه‌ای کرد و نفرتش از این ملک و خان بودن را سر آن‌ها خالی کرد:  
— وای به روز کسی که بفهمم تموم این خرمن سوزوندنا، زیر سر او نه.  
پوستشو می‌کنم، توش پرکاه می‌کنم تا بشه مترسک باغ و مزرعه!  
نگاهش روی تک تک رعیت‌ها چرخید و بی حرف به طرف سرسرای خانه رفت.

در آشپزخانه صدای دیگ‌های جُدن و مس به هوا بود و هر کس مشغول کاری بود.

چهلم هدایت خان بود و کل بزرگان دعوت بودند.  
به دلیل مرگ ناگهانی پدرش هدایت خان، با تلگرافی به ایران بازگشت. ولی باید جایی می‌ماند که برای رهایی؛ قید خان بازی، ثروت و زمین‌ها را زد و برای

درس خواندن به امریکا رفت.

ماه منیر که پشت در اندرونی فالگوش ایستاده بود، چیزی دستش را نگرفت و با لب‌هایی آویزان به سمت مطبخ رفت.

چشمش که به مادرش پای دیگ افتاد، با لحنی سؤال‌ی پرسید:

— گوش وایستادم ولی نفهمیدم چی شده که صدای این دیو شاهنامه دراومده.

حکیمه خاتون که صورتش از بخار آب جوش رو به سرخی می‌رفت و عرق بر جبینش نشسته بود، چشم غره‌ای به ماه منیر رفت:

— خدا بگم ذلیلت نکنه، به کارت برس. یه کوه پیاز جلو چشمای کور شده‌ت نمی‌بینی؟ اونا رو قرار نیست سر قبر من بکاری تا ریشه بده!

ماه منیر شلیته‌اش را چرخاند، با اکراه کنار مجمعه بزرگ پیازها نشست و پشت چشمی نازک کرد:

— مگه من کلفت این خونه‌م؟ گفتی پیام کمکت، نگفتی پیام خودم رو کور کنم!

حکیمه خاتون نیشگونی از بازویش گرفت و غرید:

— زبون به دهن بگیر تا کسی صدات رو نشنیده! ترس، اگه رو دستم موندنی هم باشی؛ اون بابات به زور دوماه پیدا می‌کنه واسه خودش! این ده نشد، دهات اطراف!

ماه منیر حرف مادرش، حکیمه خاتون را پشت گوش انداخت و کاردی برداشت و مشغول پوست گرفتن پیازها شد.

معصومه در حال آوردن دبه‌ی دوغ، هن و هن‌کنان وارد آشپزخانه شد، پایش به مجمعه گیر کرد و با دبه روی آجرهای کف آشپزخانه سقوط کرد و صدای ناله‌اش به هوا رفت.

حکیمه خاتون به دوغی که شُره کرده بود، نگاه کرد و با حرص آمیخته با عصبانیت گفت:

— خدا من رو بکشه از دست شماها که نون مفت می‌خورین و یه کارتون

مثل آدمیزاد نیست. چشمت کجا مونده بود؟ ندیدی مجمعه رو؟

معصومه دست روی قوزک پایش گذاشت و قطره اشکی روی دامنش چکید:

— به خدا هر چی به اون شیرمحمد چشم سفید گفتم بیارتش، نیاورد و رفت با چوپون. سنگین بود، حواسم به دبه بود و جلوی پام رو ندیدم.

حکیمه خاتون که می‌دانست جواب کس و ناکس با اوست، از تک و تانیفتاد و غر دیگری هم به جانش زد:

— دو تا چشم داری قد چشم گاو، ولی انگار عقلتم به اون کشیده!

ماه منیر که طعم دوغ در حال چکه چکه کردن از روی درب دبه را با انگشت سبابه مزه می‌کرد، مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشم چرخاند و چشمکی به معصومه زد.

— ولی دوغش خیلی خوشمزه‌ست! ترش و سرده.

حکیمه خاتون ملاقه‌ی دستش را رو به ماه منیر گرفت:

— کارد بخوره به اون شکم که اومدی و رستم کمک بدی ولی شدی دقِ دلم!

بیا برو گمشو واسه بچه‌ها یه چیزی درست کن، تا شب نمی‌رسم پیام.

— من نمی‌رم، اون جاکه کنیز خونه زاد پسراتم. این همه ملک و دارایی دارن،

یه قطره آب از دست‌شون نمی‌چکه! خب مگه رعیتش نیستیم، گمش می‌یاد

خان بالا؛ که یه چیزی بندازه تو دامن من و تو که صبح تا شب باید بهشون

برسیم و صدامون در نیاد؟!

حکیمه خاتون گره چادر پیچیده دور کمرش را محکم‌تر کرد و برنج را با تمام

قدرت در صافی ریخت و آبکش کرد.

— پاشو برو به مش موسی بگو بیاد کمک دست این دختر، یه دبه دیگه بیاره.

وقت تنگه، صلاة ظهر شد و آشپزخونه پر کثافت. الان خانم پیداش می‌شه و

حرف بی‌عرضگی شماها رو من باید بشنوم.

ماه منیر که عاشق هوای آزاد طبیعت وحشی بود، از خدا خواسته کارد را

روی پیازهای نصفه و نیمه‌ی خرد شده‌اش پرت کرد و دامن به دست؛ بیرون

رفت.

آرش روی یکی از صندلی‌های چرم وسط میهمان خانه نشسته بود و برادرانش هم او و آرامشش را تماشا می‌کردند. امیربهرام گفت:

— آرش این کنار اومدنات داره به ضررمون تموم می‌شه، سرانگشتی حساب کنی و کل زمینای گندم تو این ده و ده پایین چشمه رو بشمری؛ آخرش ضرر می‌مونه واسه‌امون و گندم کم می‌یاریم واسه فرستادن به تهران.

آرش جوابی نداد. امیربهرام دستی به کمر زد. حرصش از سکوت و بیش از حد کوتاه آمدن‌های برادر بزرگترش را مخفی کرد اما حرف در دهانش نماند:

— من اصلاً نمی‌فهمم، ما رعیت اوناییم که کوتاه می‌یایم یا اونا رعیت ما هستن؟!

آرش پپ‌گوشه‌ی لبش که سوغات فرنگ رفتنش بود را برداشت و سکوتش را شکست:

— با زور حرف پیش بردن، وقتی زیون هست؛ کار اونایی هست که بلد نیستن حرف‌شونو به کرسی بشونن.

— آخه تو حرفم نمی‌زنی که بگم بله فرمان گو شدن!

هر روز یه بهونه می‌یارن و آتیش می‌ندازن تو زمینا و خرمن، که رو هم تلنبار شده و به خاکستر می‌شینن.

آرش با همان خونسردی پا رو پا انداخت و به پپ کشیدنش ادامه داد.

روزهای ابتدای حضورش، با دیدن این شی چوبی میان دستانش؛ میان ده چو افتاده بود که خان چُپق می‌کشد.

تغییر رفتارش به چشم همه حتی مادرش ایران‌دخت مشهود و عیان بود.

تنها کسی که هنوز هم می‌توانست رگه‌های مهربانی او را پشت غرور سر به آسمان کشیده و اخم‌های همیشه گره خورده و روزه‌ی سکوتش ببیند، دایه‌اش ملوک بود.

زنی که همه‌ی زندگی‌اش را از تولد آرش در این ملک گذرانده بود.

ایران‌دخت صدر اتاق نشسته و دستش روی عصایش بود. تحکمش را پس از سال‌ها؛ همچنان در چنگ داشت و پسرانش هم شبیه خودش بار آمده بودند.

فقط آرش با حفظ اقتدار به ارث برده از پدر و مادر، پشت پا زد به تمام دنیای پراز اختلاف طبقاتی روستاها و راهی دیار غربت شد اما نمی‌دانست گاهی خاک چنان تو را به دنبال خود می‌کشانند که بعد از هشت سال باید دوباره همان وظیفه‌ی خطیر فرزند ارشد بودن را ایفا کنی و بشوی خان روستای بالا و پایین! ایران‌دخت با نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی پسرانش، تک سرفه‌ای کرد و آغازگر حرف شد:

— سردار ملک خان امروز از تهران می‌رسه، نمی‌خوام رفیق هدایت خان خدایا بمرز از این خونه ناراضی بره. عمرش به شکار و خوردن کبابش گذشته، می‌خوام پذیرایی کم و کسر نداشته باشه.

حکیمه خاتون سری به اطاعت تکان داد:

— چشم خانم، خودم به امور مطبخ می‌رسم که شرمنده نشم.

— خوبه، اونایی که موندنی هستن یه کم نوشیدنی واسه آخر شب‌شون می‌خوان. قرار بود جهان‌شیر اونا رو بیاره.

توران‌دخت رو به جانب خواهرش چرخاند:

— دیروز از شیراز فرستادن، رفت شهر تحویل گرفت و امروز آورد داد دست کارگرت صفر که یه جا بذاره واسه مهمونی.

امیرحسین که صدایش در نیامده بود، پرسید:

— اگه واسه حفظ حرمت مرده و بزرگ چند تا آبادی دارن می‌یان، پس این خوردن آخر شب‌شون چیه؟

— عمری به همین طریق گذرونده، یه شب او مدنش فرهنگ و رسوم‌شونو عوض نمی‌کنه.

حواس همه به سخنان و اوامر ایران‌دخت بود اما آرش به فکر علت آتش‌سوزی‌ها و کسی که پیش چشم این همه کارگر و رعیت نان‌خور آن‌ها، آتش می‌سوزاند و پیش می‌رود!

— آرش برای این چند تا آتیش‌سوزی کسی پیدا نشد؟

نگاه خیره‌اش را از دود روبه‌رویش گرفت و متفکر لبانش تکان خورد:

— پیدا شده ولی منتظرم خودش بیاد جلو.

امیربهرام برآشفست:

— می‌دونی و می‌ذاری این همه ضرر بخوریم؟

— ضررش پای اونی هست که این آتش رو روشن کرده، تا قرون آخرش رو

پس می‌ده.

— بگو و بذار خودم برم سراغش، دمار از روزگارش درمی‌یارم و مادرش رو

به عزاش می‌شونم.

— نمی‌خواد بری دنبالش، خان دنبال کسی نمی‌ره؛ بقیه می‌افتن پشت سرش.

به چند نفر از کارگران خانه که منتظر شنیدن دستورات‌شان برای مراسم

بودند، نیم‌نگاهی انداخت و لرزش دست یکی از نگاه تیزبینش دور نماند اما

سخنی هم بر لب نراند.

— می‌رم تو اتاق خان، کاری باهام داشتین صدام بزنید.

پیپ را روی جاسیگاری روی میز تکاند و از جایش بلند شد.

دلش همان صندلی بار و گوشه‌ی دنج کافه‌ای را می‌خواست که هفت سال

مشتري ثابتش شده بود.

مدرک پزشکی آن زمان کار هرکسی نبود و آرش به جای طبابت در تهران، به

همان روستای آبا و اجدادی‌اش بازگشت تا جانشین برحق و لایق پدر باشد.

مرگی که برای او پر از سؤال بود!

— خان؟

میانه‌ی راهروی اتاق‌های منتهی به باغ پشت‌خانه، از حرکت ایستاد و به

عقب برگشت تا بداند صدای ظریف زنانه از طرف چه کسی بود.

دختری بالابلند و کشیده با جثه‌ای تقریباً پر، با لباسی محلی که یقین داشت

ربطی به روستا و فرهنگ پوشش آن‌ها ندارد.

روسری پولک دارش تمامی موهایش را پوشانده بود اما فرق باز شده‌ی

موهای خرمایی رنگش مشخص بود.

— عمه ملوک کارتون دارن، گفتن صداتون بزنم بیاین خونه‌ش.

با بی‌تفاوتی خیره‌کننده‌ای به او زل زده بود، امروز به ملوک سر نزده بود.

سر بالا گرفت و از کنارش با فخر و اُبَهِت رد شد اما ایستاد، روی پاهایش

چرخشی به تن داد:

— تو چی‌کاری ملوکی؟

دختر که با دامن بلند لباسش درگیر بود تا خاری که به آن گیر کرده بود را در

بیاورد؛ نگاه عاری از حسش را به او دوخت:

— وقتی گفتم عمه، پس می‌شم برادرزاده‌ش. البته اگه نسبت میون اقوام تو

این روستا فرق نداشته باشه.

آرش که از زبان دراز دختر جلوی خودش، خوشش نیامده بود؛ پیش‌تر رفت

و فکش را میان دستش گرفت:

— اگه تو کوره دهاتی که بزرگ شدی، احترام به خان یادت ندادن؛ می‌تونم تو

سِرِت فروکنم که بدونی من کی‌ام و مدل حرف زدن با من چه جوریه!

دستش روی دست آرش نشست و سعی کرد چانه‌اش را نجات دهد از زیر

فشار انگشتان این خان پر مدعا و گفت:

— حد نگه داشتن و فاصله حفظ کردن، مال همه‌ی مردمه. چه رعیت باشه،

چه خان! منم رعیت شما نیستم که بخوام سرم رو پایین بندازم و بله و چشم بگم

که راضی شین!

آرش دستش را پایین انداخت و بی‌توجه به او راه خانه‌ی کوچک ملوک را

پیش گرفت. در تمام این سال‌ها، نمی‌دانست ملوک برادری دارد و فرزندی با این

سن و سال.

چند تقه به در چوبی زد.

— بیا تو آرش جان.

ملوک حتی صدای قدم‌های سنگین و شمرده‌ی این پسر را روی سنگفرش

آجری می‌شناخت.

آرش در را باز کرد و سرش را کمی پایین کشید تا به بالای در نخورد.

ملوک گوشه‌ای نشسته بود و چای زنجبیلی باب طبع آرش را می‌ریخت.